

اورنگِ ششم □ لیلی و مجنون □

- □ سرآغاز
- □ آشنایی قیس و لیلی
- □ شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز
- □ در بوته‌ی امتحان گداختن لیلی، قیس را
- □ عهد وفا بستن لیلی با قیس
- □ خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی
- □ بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون
- □ با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر
- □ سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون
- □ شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه
- □ ۱ رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی
- □ ۲ ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله
- □ ۳ وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی
- □ ۴ عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو
- □ ۵ شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را
- □ ۶ نامه نوشتن لیلی به مجنون
- □ ۷ بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
- □ ۸ شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن
- □ ۹ در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی
- □ ۱۰ مرگ مجنون
- □ ۱۱ وصف خزان و مرگ لیلی
- □ ۱۲ در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

سر آغاز

ای خاک تو تاج سربلندان!	مجنون تو عقل هوشمندان!
خورشید ز توست روشنی گیر	بی روشنی تو چشمه‌ی قیر
در راه تو عقل فکرت‌اندیش	صد سال اگر قدم نهد پیش،
نا آمده از تو رهنمایی	دورست که ره برد به جایی
جز تو همه سرفکنده‌ی تو	هر نیست چو هست بنده‌ی تو
تسکین‌ده درد بی‌قراران	مرهم نه داغ دل‌فکاران
بر سستی پیری‌ام ببخشای!	بر عجز فقری‌ام ببخشای!
زین برف که بر گلم نشسته‌ست	بس خار که در دلم شکسته‌ست
خواهم که کند به سویت آهنگ	در دامن رحمت ز ند چنگ
باشد به چو من شکسته‌رایی	زین چنگ زدن رسد نوایی

آشنایی قیس و لیلی

تاریخ‌نویس عشق‌بازان	شیرین‌رقم سخن ترازان
از سرور عاشقان چو دم زد	بر لوح بیان چنین رقم زد
کز «عامریان» بلند قدری	بر صدر شرف خجسته‌بدری
مقبول عرب به کارسازی	محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب	افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا	می‌بود مقیم کوه و صحرا
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ	بر آهوی دشت کرده جا تنگ

چون کوه بلند، پر شکوهان	اشتر گله‌هاش کوه کوهان
چون گله‌ی گور بی‌شماره	خیلش گذران به هر کناره
بر بسته به جود، دست حاتم	داده کف او شکست حاتم
پیش در او به خاک‌بوسی	سادات عرب به چاپلوسی
با او به هوای دوستداری	شاهان عجم ز بختیاری
و آن از همه به، که ده پسر داشت	از جاه هزار زیب و فر داشت
وز شهر امل بلند کاخی	هر یک ز نهال عمر شاخی
می‌داشت دلش به مهر خود بند	لیکن ز همه، کهنه فرزند
در قوت حمله، جمله یک مشت	بر دست بود بلی ده‌انگشت
انگشت کهن سزای خاتم	باشد ز همه به سور و ماتم
فرخنده‌مهی تمام خورشید	آری، بود او ز برج امید
بیرون ز قیاس، و قیس نامش	فرخندگی مه تمامش
بر دل رقم ادب نوشته	سر تا قدم از ادب سرشته
بر روزن راز، گوش بودی	چون لعل لبش خموش بودی
سنجیده هزار نکته گفتی	چون غنچه‌ی تنگ او شکفتی
خرم، دل مادر از جمالش	بینا، نظر پدر به حالش
آسوده زید درین غم آباد	حالی‌ست عجب، که آدمیزاد
در آب و گلش چه تخم کشته‌ند	غافل که چه بر سرش نوشته‌ند
وین حرف به لوح دل نوشتند،	آن را که به عشق، گل سرشتند
ور عمر کند به شست و شو صرف	شسته نشود ز لوحش این حرف
نامش به گمان خلق مجنون	قیس آن ز قیاس عقل بیرون

می‌داشت به هر جمیله میلی	ناگشته هنوز اسیر لیلی
کرنده به هر دیار بودش	یک ناقه‌ی رهگذار بودش
پوینده به هر دیار گشتی	هر روز بر او سوار گشتی
جویایی هر جمیله کردی	آهنگ به هر قبیله کردی
و آن میل و شعف ز وی بدیدند	جمعی به دیار وی رسیدند
ماهی‌ست چو حور عین جمیله	گفتند که در فلان قبیله
هر سو به هواش کرده میلی	لیلی آمد به نام و، خیلی
هم خود برو و بین که چون است!	حسن رخش از صف برون است
فرق است ز دیده تا شنیده	از گوش مجوی کار دیده!
خود را به لباس دیگر آراست	این قصه شنید قیس برخاست
و آن ناقه به زیر ران درآورد	از شوق درون فغان برآورد
تا سر برود به کوی لیلی	می‌راند در آرزوی لیلی
بر وی دم مردمی دمیدند	چون مردم لیلی‌اش بدیدند
کردند به صدر خانه جایش	گفتند به نیکویی ثنائیش
از مقصد خود اثر نمی‌یافت	لیک از هر سو نظر همی تافت
ناگاه برآمد از مقابل	خون گشت ز ناامیدی‌اش دل
گرداند سماع آن بر او حال	آواز حلی و بانگ خلخال
چون کبک دری روان تذروی	در حله‌ی ناز دید سروی
گلگونه نکرده، لیک گلگون	رویی ز حساب وصف بیرون
چشمش به نظاره دوخت بر رو	آهو چشمی که گویی آهو
بر پای دلی نهاده بندی	هر موی ز زلف او کمندی

گشتند به روی یکدگر خوش	در خرمن هم زدند آتش
آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت	وین صبر و خرد به باد می‌داشت
آن ناوک زهردار می‌زد	وین زمزمه‌ی هلاک می‌زد
آن از نم خوی جبین همی شست	وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود	وین سربه ره نیاز می‌بود
چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ	کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار	گشتند شکرشکن به گفتار
هر یک به بهانه‌ای ز جایی	می‌گفت نبوده ماجرای
نی شرح غم نو و کهن بود	مقصود سخن هم این سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد	بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آن که چون سرآید	این روز وصال و، شب درآید،
دور از دلبر چگونه باشند	بی‌یکدیگر چگونه باشند
زرین علمی که مشرق افراخت	دور فلک‌اش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند	دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه به جای خویشتن راند	وین پای شکسته در وطن ماند

شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز

چون عیسی صبح، دم برآورد	وز زرد قصب، علم برآورد
قیس از دم ازدهای شب رست	وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناقه‌ی رهنورد دم زد	واندر ره بی‌خودی قدم زد

تا ساحت خیمه گاه جانان	می راند نشید شوق خوانان
از دور زمام خود نگه داشت	در سه یه ی خیمه چون نه ره داشت
می گفت به خیمه داستانی	نادیده ز خیمگی نشانی
در سایهات آفتاب مستور!	کای قبله ی نور و حجله ی حور!
وز طلعت یار پرده بگشای!	بر گریه ی زار من ببخشای!
زینجا نکنم به رفتن آهنگ	چون میخام اگر رسد به سر سنگ
وای ار گذرد چو دوش ام امروز	من بودم دوش و گریه و سوز
من تشنه جگر، چنانکه دانی	لیلی ست چو آب زندگانی
در خیمه شنید لیلی آن راز	قیس ارچه نشد بلند آواز
آمد چون گل ز خیمه بیرون	از پرده ی خیمه چهره گلگون
چون صبح به روی او بخندید	بر ناقه ستاده قیس را دید
بر جان تو داغ آرزویم	گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!
یا کرده به سینه ی تو منزل،	دردی که تو را نشسته در دل
تنها به دل تو آشیان کرد؟	داری تو گمان که مرغ آن درد
درد دل من هزار چندان	هست ای ز تو باغ عیش خندان!
سوی تو قدم زدن نیارم	لیکن چو تو دم زدن نیارم
من نتوانم بجز نهفتن	رازی که توانی اش تو گفتن
معشوق و لباس شرمناکی	عاشق زده کوس جامه چاکی
معشوق به جان نهفتن راز	عاشق غم دل به نامه پرداز
معشوق خموشی و صبوری	عاشق نالد ز درد دوری
معشوق به دل فرو خورد خون	عاشق نالد ز پرده بیرون

عاشق ره جست و جو سپارد	معشوق به خانه پا فشارد
سازنده که ساز عشق پرداخت	معشوقی و عاشقی به هم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقاماند	از یکدیگر جدا به ناماند»
چون قیس شنید این ترانه	برداشت سرود عاشقانه
میخواست که از هوای لیلی	چون سایه فتد به پای لیلی،
همزادانش دوان ز هر سوی	حاضر گشتند مرحبا گوی
دهشت زده گشت قیس از آنان	لب بست ز گفت و گوی جانان
می رفت دلی به درد و غم جفت	با خویشان این سرود می گفت
کای قوم که همدمان یارید!	یک دم او را به من گذارید!
تا سیر جمال او ببینم	خرم به وصال او نشینم»
روزی زین سان به شب رسیدش	رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت به سر برد	محمل به نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر، به راه لیلی	شد باز به خیمه گاه لیلی
بوسید به خدمت آستانه	بر پای ستاد، خادمانه
لیلی به درون خیمه اش خواند	بر مسند احترام بنشاند
هنگامه ی عاشقی نهادند	سر نامه ی عاشقی گشادند
لیلی و سری به عشوه سازی	قیس و نظری به پاکبازی
لیلی و گره ز مو گشادن	قیس و دل و دین به باد دادن
القصه دو دوست گشته همدم	کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست	وین در صف عاشقی کمر بست
بردند به سر چنانکه دانی	در شیوه ی عشق زندگانی

در بوته‌ی امتحان گداختن لیلی، قیس را

عنوان‌کش این صحیفه‌ی درد	در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده‌دل چو لیلی	دریافت به سوی خویش میلی
می‌خواست که غور آن بداند	تا بهره به قدر آن رساند
روزی...	قیس هنری درآمد از راه
رویی ز غبار راه پر گرد	جانی ز فراق یار پردرد
بوسید زمین و مرجبا گفت	بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت	ز آن جمع به حال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو	وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس، خنده‌آمیز	با هر که نه قیس، در شکر ریز
با هر که نه قیس، در تبسم	با هر که نه قیس، در تکلم
رو در همه بود و پشت با او	خوش با همه و درشت با او
قیس ار به رخس نظاره کردی	از پیش نظر کناره کردی
ور آن به سخن زبان گشادی	این گوش به دیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این هنر دید	حال خود ازین هنر دگر دید
پرده ز رخ نیاز برداشت	وین ناله‌ی جان گداز برداشت
کن رونق کار و بار من کو؟	و آن حرمت اعتبار من کو؟
خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی	از صحبت دیگران بریدی
با من بودی، به من نشستی	با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی به روزگاران	عذر گنه گناهکاران

یک تن پی عذرخواهی من؟	کو با همه بی گناهی من
این اشک چو خون شفیع من بس	گر می نشود شفیع من کس
وین نغمه ی جان گداز بشنید،	لیلی چو غزل سرایی اش دید
بگشاد زبان به گفت و گویش	آورد ز جمله رو به سویش
گفت: «ای شه خیل دردمندان!	شد در رخ او ز لطف خندان
وز زخمه ی عشق در فغانیم	ما هر دو دو یار مهربانیم
باشد گره زبان مردم	بر روی گره، میان مردم
چون گنج ز دیده ها نهان به»	عشقت که بود ز نقد جان به
شد هوشش ازین سخن به غارت	چون قیس شنید این بشارت
در سایه ی آن سهی قد افتاد	بر خاک چو سایه بی خود افتاد
گفتند به خواب مرگ خسید	تا دیر که از زمین بجنید
آن آب نبرد خوابش از چشم	بر چهره زدند آبش از چشم
هنگامه ی خویش بر شکستند	خوبان عرب ز جا بجستند
از تهمت قتل او گریزان	رفتند همه فتان و خیزان
او ماند همین و لیلی و بس	ننشست از آن پری رخان کس
چون مرده فتاده بر زمین بود	تا آخر روز حالش این بود
چشمش به جمال لیلی افتاد	چون روز گذشت و چشم بگشاد
در مجمع عاشقان فسانه!	لیلی پرسید کای یگانه!
وین باده ی بیخودی که دادت؟»	این بیخودی از کجا فتادت؟
وین باده تو دادیم پیایی	گفت: «ز کف تو خوردم این می
بستی ز سخن لب سخنگوی	بر من ز نخست تافتی روی

کف در کف دیگران نهادی	رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدنات، فکندی‌ام پس	خوارم کردی به چشم هر خس
و آخر در لطف باز کردی	صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی به درد و صاف‌ام	یک جرعه نداشتی معاف‌ام
گفتی سخنان فتنه‌انگیز	کردی ز آن می به مستی‌ام تیز
گر بیخودی‌ای کنم چه چاره؟	من آدمی‌ام نه سنگ خاره!»!
لیلی چو شنید این حکایت	گفتا به کرشمه‌ی عنایت
با قیس، کھا «ای مراد جانم!	قوت‌ده جسم ناتوانم!
دردی که تورا ست حاصل از من،	داغی که تورا ست بر دل از من،
درد دل من از آن فزون است	وز دایره‌ی صفت برون است»
شد قیس ز ذوق این سخن شاد	شادان رخ خود به خانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با قیس

سر فتنه‌ی نیکوان آفاق	چون ابروی خود به نیکویی طاق
یعنی لیلی نگار موزون	آن چون قیس‌اش هزار مجنون
چون دید که قیس حق‌شناس است	عشقش به در از حد و قیاس است،
در نقد وفاش هیچ شک نیست	محتاج گواهی محک نیست،
چون روز دگر به سوییش آمد	جانی پر از آرزویش آمد،
خواهان رضای او به صد جهد	گفت‌اش پی استواری عهد:
«سوگند به ذات ایزد پاک	گردش‌ده چرخ‌های افلاک

سوگند به دیده‌های روشن	بر عالم راز پرتو افکن
سوگند به هر غریب مهجور	افتاده ز یار خویشتن دور
کز مهر تو تا مجال باشد	ببریدن من محال باشد
صد بار گر از غمت بمیرم	پیوند به دیگری نگیرم
کس همنفسام مباد بی‌تو!	پروای کسام مباد بی‌تو!
زین عهد که با تو بستم امروز	عهد همه را شکستم امروز»
لیلی چو کمر به عهد دربست	در مهد وفا به عهد بنشست
ترک همه کار و بار خود کرد	روی از همه کس به یار خود کرد
در وصل چو قیس جهد او دید	وین عهد وفا به عهد او دید،
وسواس محبتش فزون شد	و آن وسوسه عاقبت جنون شد
آمد به جنون ز پرده بیرون	«مجنون» لقبش نهاد گردون
در هر محفل که جاش کردند	«مجنون» مجنون» نداش کردند

خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی

مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت	چون باد به سوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش	وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر! چه حال داری؟	رو بهر چه در و بال داری؟
امروز شنیده‌ام که جایی	دادی دل خود به دلربایی
در خطه‌ی این خط مجازی	نیکو هنری‌ست عشقبازی،
لیکن همه کس به آن سزا نیست	هر منظر خوب، دلگشا نیست

نسبت به تو کمترین کنیزست	لیلی که به چشم تو عزیزست،
پیوند امید بگسل از وی!	بردار خدای را دل از وی!
کن حی که به لیلی اند موسوم،	وین نیز مقررست و معلوم
صد تیغ به خون یکدگر رنگ	داریم درین نشیمن جنگ
گفت: «ای به زبان مهر، ناصح!	مجنون به پدر درین نصایح
هر در نصیحتی که سفتی	هر نکته‌ی حکمتی که گفتی
لیکن همه را جواب دارم	با تو نه دل عتاب دارم،
وز جذبه‌ی عاشقی دگرگون	گفتی که شدی ز عشق مفتون
عشق است مرا درین جهان کار	آری! نزنم نفس ز انکار
در مذهب من جوی نیرزد	هر کس که نه راه عشق ورزد
لیکن به نسب فروتر از ماست	گفتی! لیلی به حسن بالاست
کز هر چه نه عشق، عار دارد	عاشق به نسب چکار دارد؟
اندیشه تهی کن از وفایش!	گفتی که! بکش سر از هوایش!
وین کار به اختیار من نیست	ترک غم عشق کار من نیست
داریم هزار کید و کینه	گفتی که! به کین آن قبیله
از کینه‌ی دیگران چه باک است»	ما را که ز مهر سینه چاک است
وز وی سخنان عشق بشنید	بیچاره پدر چو قیس را دید
بگست ز بند پند پیوند	دربست زبان ز گفتن پند
کارش به عنایت الهی	انداخت ز فرط نیک‌خواهی

بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

بی‌زخمه‌ی عیب‌جوی و غماز؟	کی پرده‌ی عاشقی شود ساز
کز عشق تو قیس را دل افسرد	غماز به لیلی این خبر برد
باشد به لقای دیگری شاد	خاطر به هوای دیگری داد
با دختر عم نکاح بست‌اش	آمد پدر و گرفت دستش
یاری بگزین و دل در او بند!	تو نیز نظر از او فروبند!
پاداش جفا بجز جفا نیست	با اهل جفا، وفا روا نیست
کردش غم دل به جان سرایت	لیلی چو شنید این حکایت
برداشت خطاب غایبانه	با قیس ز گردش زمانه
با عاشق مبتلا چه کردی؟	کای دلبر بی‌وفا چه کردی؟
این نیست طریق دوستداران	با هم نه چنین کنند یاران
چون کرد شب سیاه خود روز	لیلی به چنین غم جگرسوز
از لیلی و حال او نه آگاه	ناگه مجنون درآمد از راه
لیلی به عتاب گفت: «زنهار	شد یارطلب به رسم هر بار
وز تیغ و سنان کنند بیم‌اش	ندهند ره اندر آن حریم‌اش
دنباله‌ی کار خویشتن گیر!	گو دامن یار خویشتن گیر!
بسیار به این و آن بنالید	مسکین مجنون چو آن جفا دید
بنهاد به ره سر سجودی	آن نالش او نداشت سودی
غمگین ز سرای سور برگشت	گریان گریان ز دور برگشت
می‌گفت به زیر لب نسیبی:	نادیده ز یار خود نصیبی

پاکم ز گناه پیچ در پیچ	عشق است گناه من، دگر هیچ
آن را که بود همین گنااهش	بر بی گنهی بس این گواه‌اش»
با خویش همی سرود مجنون	ین نکته‌ی همچو در مکنون
وز دور همی شنید یاری	از آتش عشق، داغ‌داری
برگشت و به لیلی‌اش رسانید	لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز به عشق، تازه پیمان	وز کرده‌ی خویشتن پشیمان
در خون دل از مژه قلم زد	بر پاره‌ی کاغذی رقم زد:
«برخیز و بیا که بیقرارم	وز کرده‌ی خویش شرمسارم»
پیچید و به دست قاصدی داد	سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه‌ی او	پا ساخت ز سر، چون خامه‌ی او
ز آن وسوسه می‌تپید تا بود	و آن مرحله می‌برید تا بود

با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر

خوش‌نغمه مغنی حجازی	این نغمه زند به پرده‌سازی
چون یک چندی بر این برآمد	صد بار دل از زمین برآمد،
آن واقعه فاش شد در افواه	گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه‌ی راز	نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث درهم	با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی	در گوشه‌ی خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشانند	بر وی ز سخن گهر فشاندند:
کای مردم چشم و راحت دل!	کم شو نمک جراحت دل!

خلق از تو و قیس آنچه گویند
 ز آن قصه نه نیکی تو جویند
 زین گونه حکایت پریشان
 رسوایی توست قصد ایشان
 ز آن پیش که این سخن شود فاش
 افتد سمی به دست او باش،
 کوته کن از آن زبان مردم!
 بر در ورق گمان مردم!
 بردار ز قیس عامری دل!
 مستوره که رخ نهفته باشد
 وز صحبت او امید بگسل!
 آسوده بود به طرف گلزار
 چون غنچه‌ی ناشکفته باشد
 آلوده‌ی هر گمان چه باشی؟
 رسوا نشده به کوی و بازار
 لیلی می‌کرد پندشان گوش
 افتاده به هر زبان چه باشی؟
 از آتش قیس سینه پر جوش
 ایشان ز برون به پندگویی
 لیلی ز درون به مهرجویی
 چون رو به دیار آن دل‌افروز
 شد قیس روان به رسم هر روز
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت
 ناسازی مادر و پدر گفت
 گفتا! «بنگر چه پیشم آمد!»
 بر ریش جگر چه نیشم آمد!
 ز آن می‌ترسم که ناپسندی
 ناگه برساندت گزندی
 مجنون چو شنید این سخن را
 زد چاک ز درد پیرهن را
 جانی و دلی ز غصه جوشان
 برگشت بدین نوا خروشان
 ک‌ی دل، پس از این صبور می‌باش!
 وز هر چه نه صبر دور می‌باش!
 هجری که بود مرا دلبر
 وصل است و ز وصل نیز خوشتر
 هر کس که نه بر رضای جانان
 دارد هوس لقای جانان،
 در دعوی عشق نیست صادق
 نتوان لقب‌اش نهاد عاشق

سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون

مجنون چو به حکم آن دلا فروز	محروم شد از زیارت روز
شب‌ها به لباس شب‌روانه	گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی	و آنجا همه شب قرار کردی
گفتی ز فراق روز ب او	صد قصه‌ی سینه سوز با او
یک شب به هم آن دو پاک‌دامان	در کشور عشق نیک‌نامان
بودند نشسته هر دو تنها	انداخته در میان سخن‌ها
از مرده‌دلان حی جوانی	در شیوه‌ی عشق بدگمانی
بر صحبت تنگشان حسد برد	واندر حقشان گمان بد برد
شد روز دگر به خلوت راز	پیش پدرش فسانه‌پرداز
در خرمن خشک‌ش آتش افروخت	ز آن شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش‌افکن	و آن راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه	گل را به تپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی	کردش رخ لاله رنگ، نیلی
...	بعد از همه یاد کرد سوگند
کز جرات قیس ازین غم آباد	خواهم به خلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گاه شام،	در طرف حریم من زند گام؟
گر داد خلیفه داد من، خوش!	ورنی بدم من ستم‌کش،
در رهگذر وی از ستیزه	محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه	یا دست کند ز عمر کوتاه

مجنون چو ازین حدیث جان‌سوز	آگاهی یافت، هم در آن روز،
گشت از تک و پوی، پای او سست	وز حرف امید، لوح دل شست
بنشست و کشید پا به دامن	از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش، از غم یار	کز جور پدر نبیند آزار

شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

چون مانع دل‌رمیده مجنون	از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش	آن در همه فن بزرگ کارش
برخاست به مقتضای سوگند	محمل به در خلیفه افکند،
بر خواند به رسم دادخواهی	افسانه‌ی خویش را کماهی
کز «عامریان» «ستیزه‌خویی	در بیت و غزل بدیهه گویی،
از قاعده‌ی ادب فتاده	خود را «مجنون» لقب نهاده،
افکنده ز روی راز پرده	صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور	از چشمزد زمانه مستور
جز آینه کس ندیده رویش	نبسوده به غیر شانه مویش
آن شیفته‌رای دیودیده	رسوا شده‌ی دهل دریده
از بس که زند ز عشق او دم	آوازه‌ی او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست	کافسانه‌سرای این سخن نیست
بی‌حلقه زدن ز در آید	پایش شکنم، به سر در آید
گر در بندم، در آید از بام	صبحش رانم، قدم زند شام

جز تو که رسد به غور من کس؟	از بهر خدا به غور من رس!
حرفی دو به خامه‌ی عنایت	بنویس به میر آن ولایت
تا قاعده‌ی کرم کند ساز	وین حادثه از سرم کند باز»
دانست خلیفه شرح حالش	بنوشت به وفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند	مرکب سوی قیس و قوم اوراند
اندخت بساط داوری را	زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش به هم نشستند	اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون	مضمون وی آنکه» «قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف،	بیرون ننهد قدم ز انصاف!
زین پس پی کار خود نشیند!	بر خاک دیار خود نشیند!
لیلی‌گویان غزل نخواند!	لیلی‌جویان جمل نراند!
پا باز کشد ز جستجویش!	لب مهر کند ز گفت و گویش!
منزل نکند بر آستانش!	محفل نهد ز داستانش!
بر خاک درش وطن نسازد!	وز ذکر وی انجمن نسازد!
ور ز آنکه کند خلاف این کار،	باشد به هلاک خود سزاوار!
هر کس که کند به قتلش آهنگ	بر شیشه‌ی هستی‌اش زند سنگ،
بر وی دیت و قصاص نبود!	سرکوبی عام و خاص نبود!
این واقعه را چو قوم دیدند	مضمون مثال را شنیدند،
بر قیس زبان دراز کردند	چشم شفقت فراز کردند
گفتند که» «غور کار دیدی؟!	منشور خلیفه را شنیدی؟!
من بعد مجال دم‌زدن نیست	بالا تر از این سخن، سخن نیست

خونت هدر است و مال، یغماست	گر می‌نشوی بدین سخن راست
زین شیوهی ناصواب باز آی!»	بر مادر و بر پدر ببخشای!
برداشت نفیر عاشقانه	مجنون ز سماع این ترانه
مصروع آسا ز خویشتن رفت	هوشش ز سر و توان ز تن رفت
در حلقه‌ی ماتمش نشستند	گردش همه خلق حلقه بستند
شد شیوهی داوری دگرگون	داور ز غمش نشست در خون
منشور خلیفه را فروشت	دستور حکومت‌اش شده سست
قانون معاش اهل هوش است،	کاین نامه که زیرکی فروش است،
دیوانه سزای این رقم نیست	جز بر سر عاقلان قلم نیست
رخساره نهاده بود بر خاک	تا دیر فتاده بود بر خاک
هوشش به نشید، رهنمون شد	چون بیهشی‌اش ز سر برون شد
شد ساز بدین نشیدش آهنگ:	با زخمه‌ی عشق ساخت چون چنگ
غارت زندگان شاه عشقیم	«ما گرم‌روان راه عشقیم
پروای خلیفه نیست ما را	جز عشق وظیفه نیست ما را
کوتاه بود خلیفه را دست	ز آن پایه که عشق پای ما بست
بالای زمین و آسمانیم	ما طایر سدره آشیانیم
از پهلوی ما چه قوت سازد؟	ز آن دام که عنکبوت سازد،
مهجوری من ز وی محال است!	هیئات ^۱ چه جای این خیال است؟
دورست که من شوم ز من دور»	محوم در وی چو سایه در نور

رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی

مشاطه‌ی این عروس طنناز	مشاطگی اینچنین کند ساز
کان پی سپر سپاه اندوه	در سیل بلا فتاده چون کوه،
چون ماند برون ز کوی لیلی	جانی پر از آرزوی لیلی
شد حيله‌گر و وسیله‌اندیش	زد گام سوی قبیله‌ی خویش
ز اعیان قبیله جست یک تن	چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت: «این به توام امید یاری!	دارم به تو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی	وز پی برسانی‌اش کلامی
کخر طلب رضی من کن!	دردم بنگر، دواي من کن!
لیلی که مراد جان من اوست	فیروزی جاودان من اوست،
گو با پدرش که کین نورزد	با من که جهان بدین نیرزد
باشم به حریم احترامش	داماد نه، کمترین غلامش»
آن یار تمام بی‌کم و کاست	گریان ز حضور قیس برخاست
ز آن ملتسمی که از پدر کرد	اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند	سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند	و آن دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند	هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست	بر روی نهاد دست و بگریست
محمل پی رهروی بیاراست	وز اهل قبیله همراهی خواست
راندند ز آب دیده سیلی	تا وادی خیمه گاه لیلی

وافتند بساط میهمانی	آمد پدرش چنان که دانی
و افسون و فسانه در گرفتند،	چون خوان ز میانه برگرفتند
پرده ز ضمیر خود برانداخت	هر کس سخنی دگر درانداخت
بالا نرود نوا ز یک دست	گفتند درین سراجهی پست
خود گو که چسان شود ترازو؟	تا جفت نگرددش دو بازو،
کردند به سوی میزبان روی	و آنگاه به صد زبان ثناگوی
حی عرب از سخات زنده!	کای دست تو بیخ ظلم کنده!
کز چشم دلت بدو نگاهیست	در پرده تو را خجسته ماهیست
وین میغ ز پیش ماه بگشای!	بر ظلمتیان شب ببخشای!
با طاق دگر گرش کنی جفت	طاق است و، بود عطیه‌ای مفت
چون بخت به بندگی‌ت مشتاق	قیس هنریست دیگر آن طاق
در فضل و ادب فسانه‌ی شهر	در اصل و نسب یگانه‌ی دهر
داماد گذاشتیم و فرزند،	محروم‌اش ازین مراد مپسند!
زین شهد رهان ز تلخکامی‌ش!	بپذیر به دولت غلامی‌ش!
مشتاق هم‌اند این دو اختر	لایق به هم‌اند این دو گوهر
گفتیم تو را، دگر تو دانی!	آیین وفا و مهربانی
ره کرده ز رسم مردمی گم	آن دور ز راه و رسم مردم
طیاره‌سوار راه غفلت	مطموره‌نشین چاه غفلت
برهم‌زن روزگار لیلی	یعنی که کفیل کار لیلی
صد عقده‌ی خشم بر جبین زد	بر ابروی ناگشاده چین زد
چون خانه‌ی عنکبوت سست است	گفت: «این چه خیال نادرست است؟

گر این طلب از نخست بودی	در کیش خرد درست بودی
امروز که حیز زمانه	پر شد ز نوای این ترانه،
یک گوش نماند در جهان باز	خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که به هم فسانه گویند،	این قصه به کنج خانه گویند
رندان که به نای و نوش کوشند،	پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم،	از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد؟	باشد بتر این ز هرچه باشد!
شیشه که شود میان خاره	ز افتادن سخت پاره پاره،
کی ز آب دهان درست گردد؟	بر قاعده‌ی نخست گردد؟
خیزید و در طلب ببندید!	زین گفت و شنود لب ببندید!
عاری که به گردن من آید	آلایش دامن من آید
عاری دگرم به سر میارید!	من بعد مرا به من گذارید!
آن خس که به دیده خست خارم،	چون دیده‌ی خود بدو سپارم؟
ز آن کس که به دل نشاند تیرم،	چون دعوی دل‌دهی پذیرم؟
چون عامریان نشسته خاموش	پر گشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند	آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند «حدیث عار تا چند؟	زین بیهده افتخار تا چند؟
قیس هنری بجز هنر نیست	وز دیره‌ی هنر به در نیست
عشقی که زده‌ست سر ز جیش	هان! تا نکنی دلیل عیش!
در پاکی طبع نیست عاری	بر چهره‌ی فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین فسانه	رسوا گشته‌ست در زمانه،

رسوایی او بگو کدام است؟
 هر چند که قیس گفت و گو کرد،
 دلالتی بر او ندارد،
 دلالتی بر او ندارد،
 آن کج رو کج نهاد کج دل
 چون این سخنان راست بشنید
 کز وی نه تهی ست هیچ جایی،
 گفت: «به خدایی خدایی»
 خواهی برای قیس یک موی،
 کز لیلی اگر درین تک و پوی
 گو دست ز وی بدار، مجنون!
 یک موی وی و هزار مجنون،
 وز لیلی من مراد خواهد؟
 مجنون که بود، که داد خواهد؟
 مردن ز فراق از مرادش
 جان دادن اوبس است دادش
 کام دل خویشتن مجوید!
 با من دگر این سخن مگوید!
 و آزار عتاب او کشیدند،
 آنان چو جواب این شنیدند
 با قیس، حریف راز گشتند
 نومید به خانه باز گشتند
 هر گل که شکفته بود، گفتند
 هر قصه که گفته بود، گفتند
 و آرام دل و قرار ازو رفت
 امید وصال یار ازو رفت
 وز سینه‌ی دردناک، می گفت:
 از گریه به خون و خاک می خفت
 یارب به روان روشن او
 «لیلی جان است و من تن او»
 کاری به مراد من نپرداخت
 کن کس که مرا ازو جدا ساخت
 وز زندگی‌اش مباد برگی!
 در هر نفسی‌ش باد مرگی!
 سر در دهن نهنگ بادش!
 پا میخ شکاف سنگ بادش!

دستش کوتاه ز خارش پشت!	بادش ناخن جدا ز انگشت!
و آواره به هر دیار بادا!»!	جانش چو دلم فگار بادا!
وز خاک قبیله دامن افشاند	ناقه ز حریم حی برون راند
خارا کن کوه نامرادی	شد آهوی دشت و کبک وادی
هم کاسگی غزاله کردی	خونابه ز کاس لاله خوردی
وین زمزمه می سرود و می رفت:	شد باز چنانکه بود و می رفت
مجنون و نفیر شوق پرداز	«لیلی و سرود عشرت و ناز
مجنون و به دشت، یار گوران	لیلی و عنان به دست دوران
مجنون و به آهوان تگ و دو	لیلی و به ین و آن سبک رو
مجنون و به کوه با گوزنان	لیلی و سکون به کوه و زنان
مجنون و صفیر کوف و کرکس	لیلی و ترانه گو به هر کس
مجنون و خراش گرگ و روباه	لیلی و خروش چنگ و خرگاه
مجنون و به غار غم حصاری	لیلی و چو مه به قلعه داری
هر شیر سزای مرغزاری ست	آری هر کس برای کاری ست
هر کس به نصیب خود بسازیم	آن به که به نیک و بد بسازیم

ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله

مجنون به هزار نامرادی	می گشت به گرد کوه و وادی
لیلی می گفت و راه می رفت	همراه سرشک و آه می رفت
ناگه رمه ی برآمد از راه	سردار رمه شبانی آگاه
گفت: «ای دل و جان من فدایت!	روشن بصرم ز خاک پایت!
یابم ز تو بوی آشنایی	آخر تو که ای و از کجایی؟»
گفتا که: «شبان لیلی ام من	پرورده ی خوان لیلی ام من»
مجنون چو نشان دوست بشنید	چون اشک به خون و خاک غلتید
افتاد ز پای رفته از کار	چشم از نظر و زبان ز گفتار
بی خود به زمین فتاد تا دیر	در بی خودی ایستاد تا دیر
و آخر که به هوشیاری آمد	در پیش شبان به زاری آمد
کامروز ز وی خبر چه داری؟	گو روشن و راست هر چه داری!
گفتا که: «کنون خوش است در حی	کس نیست به گرد خیمه ی وی
در خیمه ی خود نشسته تنهاست	چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند	وز عرصه ی حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل	بر قصد گروهی از قبایل
سازند نگین به صبحگاهان	بر غارت مال بی پناهان»
از وی چو سماع این بشارت	صبری که نداشت کرد غارت،
لیلی گویان به حی در آمد	فریاد ز جان وی بر آمد
بانگی بزد از درون غمناک	وافتاد بسان سایه بر خاک

از خانه برون مقام خود ساخت	لیلی چو شنید بانگ، بشناخت
افتاده ز عقل و هوش بیرون	بیرون از در چه دید؟ مجنون!
از نرگس شوخ فتنه‌انگیز	بالای سرش نشست خون‌ریز
نی آب، که خون ناب می‌زد	از گریه به رویش آب می‌زد
در غلغله‌ی خروش‌اش آورد	ز آن خواب‌گران به هوش‌اش آورد
بنشست به گفتن و شنیدن	برخاست به روی دوست دیدن
وین بود به گریه رخ به خون شوی	آن بود ز ناله درد دل گوی،
وین گفت که «من فزون از آن‌ام»	آن گفت که «بی‌رخت بجان‌ام!
وین گفت که «این زمان چه چاره‌ست؟»	آن گفت «دلم هزار پاره‌ست!»
وین گفت که «وصل چاره‌سازست»	آن گفت که «هجر جان‌گدازست»
وین گفت که «از غمت هلاک‌ام»	آن گفت که «بی تو دردناک‌ام»
وین گفت «مراست ریش از آن بیش»	آن گفت «مراست دل ز غم ریش»
وین گفت «به ترک جان خود گوی!»	آن گفت «نمی‌روم از این کوی»
وین گفت که «پیشه کن صبوری!»	آن گفت «در آتش‌ام ز دوری»
وین گفت «جز این دوا ندارم»	آن گفت که «که صبر نیست کارم»
وین گفت «ز محنت جدایی»	آن گفت که «خوش بود رهایی»
وین گفت که «باد مرگ ایشان!»	آن گفت «فغان ز کینه کیشان!»
وین گفت «چه غم؟ خدا کریم است!»	آن گفت «دلم ز غم دو نیم است»
و آن راز که هم نهفتنی بود	چون گفته شد آنچه گفتنی بود
وز هر مژه سیل خون گشادند	با هم به وداع ایستادند
وین ماند به جا چو کوه اندوه	آن روی به دشت کرد یا کوه

اینست بلی زمانه را خوی	آسودگی از زمانه کم جوی!
صد سال بلا و رنج بینی	کسوده یکی نفس نشینی
نا کرده تو جای خویشتن گرم	هیچ‌اش نید ز روی تو شرم
دست‌ات گیرد، کلاه زود برخیز!	پای‌ات کوبد به سر، که: بگریز!

وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی

سیاح حدود این ولایت	نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد	کن خاک‌نشین زمین گرد
چون ماند ز طوف کوی لیلی	وز گام‌زدن به سوی لیلی
آشفته و بی‌قرار می‌گشت	شوریده به هر دیار می‌گشت
روزی که سموم نیم‌روزی	برخاست به کوه و دشت‌سوزی،
شد دشت ز ریگ و سنگ پاره	طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از او به هر سوی	ز آن سان که بر آتش اوفتد موی
گر گور به دشت رو نهادی	گامی به زمین او نهادی،
چون نعل ستور راه‌پیمای	پر آبله گشتی‌اش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش	تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
هر چشمه به کوه زو خروشان	سنگین دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب، لابه	با روغن داغ، روی تابه
هر تخته‌ی سنگ داشت بر خوان	نخجیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده	در سایه‌ی شاخ خود خزیده
بی‌چاره پلنگ در تب و تاب	در پای درخت سایه نایاب

افتاده چو سایه‌ی درختی	ظلمت لختی و نور لختی
گشته به گمان سایه، نخجیر	ز آسیمه‌سری به وی پنه گیر
مجنون رمیده در چنین روز	انگشت شده ز بس تف و سوز
زو شعله‌ی دل زبانه می‌زد	آتش به همه زمانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یک جای	می‌سوخت مگر بر آتش‌اش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل	بالای تلی گرفت منزل
انداخت به هر طرف نگاهی	از دور بدید خیمه‌گاهی
برجست و نفیر آه برداشت	ره جانب خیمه‌گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری	بیرون آمد شترسواری
بر وی سر ره گرفت مجنون	کای طلعت تو به فال، میمون!
این قافله روی در کجای‌اند؟	محمل به کجا همی گشایند؟
گفتا «همه روی در حجازند	در نیت حج بسیج سازند»
پرسید» «در آن میان ز خیلی»	گفتا «لیلی و آل لیلی!»
مسکین چو شنید از وی این نام	زین گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک	افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست	از هستی خویش پاک برخاست
لیلی می‌راند محمل خویش	مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی به آن درازی	با محمل او به عشقبازی
لیلی چو به عزم خانه برخاست	خانه به جمال خود بیاراست،
چشمش سوی آن رمیده افتاد	خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست کها «ای فراق دیده!	درد و غم اشتیاق چونی

در کشمکش فراق چونی؟	در آتش اشتیاق دیده!
«من بی تو چه دم زنم که چونم؟	اینک ز دو دیده غرق خونم!
روزان و شبان در آرزویت	تنها منم و خیال رویت»
مجنون به زبان بی‌زبانی	هم زین سخنان چنانکه دانی،
می‌گفت و ز بیم ناکس و کس،	چشمی از پیش و چشمی از پس
غم بی حد و فرصتی چنین تنگ	کردند به طوف کعبه آهنگ
لیلی به طواف خانه در گرد،	مجنون ز قفّاش سینه پر درد
آن، سنگ سیاه بوسه می‌داد،	وین یک، به خیال خال او شاد
آن برده دهان به آب زمزم،	وین کرده به گریه دیده پر نم
آن روی به مروه و صفا داشت،	وین جای به ذروه‌ی وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف،	وین واقف آن، در آن مواقف
آن روی به مشعر حرامش،	وین در غم شعر مشکفامش
آن تیغ به دست در منی تیز،	وین بانگ زده کلاه خون من ریز!
آن کرده به رمی سنگ آهنگ،	وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد،	وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت	مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست	جا کرد به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند	وز درد ز دیده خون گشادند
کردند وداع یکدگر را	چون تن که کند وداع، سر را

عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو

گوهر کش این علاقه‌ی در	ز آن در کند این علاقه را پر
کان هودجی مراحل ناز	و آن حجلگی عماری راز،
چون بارگی از حرم برون راند	حادی به حداگری فسون خواند
هر کعبه‌ی روی به قصد منزل	می‌راند به صد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی	خورشیدرخ‌ی قمر جبینی
در خاتم مهتری‌ش انگشت	سردار قبيله پشت بر پشت
با محمل او مقابل افتاد	ز آنجا هوسی‌ش در دل افتاد
بر پرده‌ی محملش نظر داشت	بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده بدید آفتابی	بل کز رخس آفتاب، تابی
زلفین نهاده بر بناگوش	کرده شب و روز را هم آغوش
چشمش به نگاه جادوانه	نیرنگ و فریب جادوانه
چون دید ز پرده روی آن ماه	رفت آگهی‌اش ز جان آگاه
شد ملک دلش شکاری عشق	وافتاد ز زخم کاری عشق
هر چند که مرد چاره داند،	کی چاره‌ی کار خود تواند؟
دورست زبه پیش دانش‌اندیش	از کارد، تراش دسته‌ی خویش
آورد به دست کاردانی	افسون‌سخنی فسانه‌خوانی
پیش پدر وی‌اش فرستاد	دعوی‌ها کرد و وعده‌ها داد
گفت! «به نسب بزرگوارم!	چون تو نسب بزرگ دارم!
وادی وادی ز میش تا بز	با چوپانان راد گربز،

از اشتر و اسب گله گله	خادم نر و ماده یک محله،
هر چیز طلب کنی، بیارم	در پای تو ریزم آنچه دارم
داماد نیام تو را و فرزندی،	هستم به قبول بندگی، بند»
چون شد پدرش ز خوان آن پیر	زین طعمه‌ی پاک، چاشنی گیر
آن تازه‌جوان پسندش افتاد	بی تاب و گره به بندش افتاد
گفتا که! «جمال او ندیده	فرزند من است و نور دیده!»
رفت و طلبید مادرش را	آن قدر شناس گوهرش را
او نیز به این سخن رضا داد	وین داعیه را به سینه جا داد
گفتا که! «مناسب است و لایق،	این کار به حال هر دو عاشق
لیلی چو به این شود هم آغوش،	از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی،	در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم در میانه،	از گفت و شنید این فسانه،
لیکن چو به لیلی این سخن گفت	ز اندیشه چو زلف خود برآشف
از شعله‌ی این غم‌اش جگر سوخت	رنگ سمنش چو لاله افروخت
نی تاب خلاف رای مادر	بیرون شدن از رضای مادر،
نی طاقت ترک یار دیرین	سر تافتن از قرار دیرین
نگشاد دهن به چاره کوشی	گفتند! رضاست این خموشی!
دادند به خواستگار پیغام	تا در پی این غرض زند گام
دل‌داده چو این پیام بشنید	کار دو جهان به کام خود دید
آرایش مجلس طرب کرد	اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک به مقام خود نشستند	مه را به ستاره عقد بستند

خندان به مراد، غیر لیلی	خلقی همه شاد، غیر لیلی
وز گریه گشاد لب تر	از خنده بیست درج گوهر
بر آب نظر نهاده از دور	و آن تشنه جگر ستاده از دور
شوق آمد و پشت صبر بشکست	روزی دو سه چون به صبر بنشست
زد دست هوس در آستینش	شد همبر نخل راستینش
زین تازه رطب صبور بنشین!	زد بانگ کله «خیز و دور بنشین!
میدان هوس بدین فراخی!	خوش نیست ز پاشکسته شاخی
دل خسته در انتظار اویم،	آن کس که فگار خار اویم
جان را هدف بلای من کرد،	صبر و دل و دین فدای من کرد
در کوه ز من زند به دل سنگ،	در بادیه از من است دل تنگ
جامه به هوای من دراند،	آهو به خیال من چراند
وز من به کسی نگشته مایل،	از من نفسی نبوده غافل
گامی نزده دلیر، سویم	یک بار ندیده سیر، رویم
خرسند به پری از تذروم	راضی ست به سایه ای ز سروم
وین پر سوی او نکرده پرواز	ز آن سایه نکردم اش سرافراز
غالب به لقای اوست شوقم	پیمان وفای اوست طوقم
وز وصل کسی دگر خورم بر؟	چون با دگری در آورم سر؟
می دار نگاه، عزت خویش!	مغرور مشو به حشمت خویش!
اعجوبه نگار تخته ی خاک،	سوگند به صنع صانع پاک!
دست آورده در آستینم،	که ت بار دگر اگر ببینم
بر فرق تو تیغ کین برانم	بر روی تو آستین فشانم

بر کین تو گر نباشدم دست	خود دست به کشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد	وز دست جفات گردم آزاد»
بیچاره چو این وعید و سوگند	بشنید از آن لب شکر خند،
دانست که پای سعی کندست	و آن ناقه‌ی بی‌زمام تندست
چون بود به دام او گرفتار	وز بیم مفارقت دل‌افگار،
ناچار به درد و داغ او ساخت	با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز	وز راحت‌های محنت‌انگیز،
بیخ املی‌ش کنده می‌شد	صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
تا بود همیشه کارش این بود	سرمایه‌ی روزگارش این بود
و آن روز که مرد هم بر این مرد	زاد ره آن جهان هم این برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را

طبال سرای این عروسی	در پرده‌ی عاج و آبنوسی،
این طبل گران نوا نوازد	وین پرده‌ی سینه کوب سازد
کن زخم دوال خورده‌ی عشق	و آوازه بلند کرده‌ی عشق،
چون از سفر حجاز برگشت	بر خاک حریم یار بگذشت،
آن داغ که داشت تازه‌تر شد	و آن باغ که کاشت تازه‌بر شد
شخصی دیدش که خاک می‌بیخت	و آخر بر فرق خاک می‌ریخت
گفت! «پی چیست خاک‌بیزی؟	وز کیست به فرق خاک ریزی؟»
گفت! «بیزم به هر زمین خاک	تا بو که بیابم آن در پاک»

وز محنت روز و شب بیارام!	گفتا که از این طلب بیارام!
شد عمر تو صرف جست و جویش،	کن تازه گهر کز آرزویش
دل کند ز تو چو بهتری یافت	تو جان کندی و دیگری یافت
وز پهلوی خود بیفکن این بار!	تو نیز بدار دست ازین کار!
صد خرمن از او جوی نیرزد	یاری که ره وفا نورزد
و او بسته زبان ز نام مجنون	تو لیلی گو چو در مکنون!
حرف غم تو سترده از دل	دل بسته به یار خوش شمایل
با طبع لطیف، نوجوانی	از حی ثقیف، زنده جانی
خرمهره به گوهری خریده	بر تو پی شوهری گزیده
تو چون الف ایستاده تنها	چون لام الفند هر دو یک جا
زین وسوسه‌ی محال برگرد!	برخیز و ازین خیال برگرد!
مغرور شده به رنگ و بوی‌اند	خوبان همه همچو گل دوروی‌اند
بودن به رضای زن محال است	زن صعوه‌ی سرخ زرد بال است
برخاست به رقص صوفیانه	مجنون ز سماع این ترانه
از صرع زده بستر بغلتید	بانگی بزد و به سر بغلتید
گردید چو مرغ نیم‌بسمل	در خاک شده ز خون دل گل
می‌کوفت به سینه با دل تنگ،	از بس که ز یار سنگدل، سنگ
بر بیهوشی قرارش افتاد	صد رخنه از آن به کارش افتاد
در آینه‌ها نظر نکردی	کز لب نفسش گذر نکردی
جان را به هزار غم گرو یافت	بعد از دیری که جان نو یافت
بر جای نفس نزد بجز: آه!	چون بر نفسش گشاده شد راه

ز اندیشه‌ی نیک و بد رهیده،	آن عاشق از خرد رمیده
دادش به میان مستی افیون،	از مستی عشق بود مجنون
و آورد به سوی وحشیان روی	وا کرد ز انس ناکسان خوی
در انس به وی تمام گشتند	با وی همه وحش رام گشتند
با او چو سپه، وحوش همراه	می‌رفت به کوه و دشت چون شاه
گردش دد و دام حلقه بستی	چون بر سر تخت خود نشستی
از دیده سرشک لعل رانان	می‌رفت چنین نشیدخوانان

نامه نوشتن لیلی به مجنون

و آن بانوی کاخ خوبرویی	آن بانوی حجله‌ی نکویی
آسایش تاج سروری شد	چو گوهر سلک دیگری شد
وز عاشق خویش منفعل بود	پیوسته ز کار خود خجل بود
کن قصه‌ی درد پیچ در پیچ	تدبیر نیافت غیر ازین هیچ
از خامه‌ی هر مژده چکیده	تحریر کند به خون دیده
ارسال کند به سوی مجنون	عنوان همه درد همچو مضمون
آن نامه‌ی سینه‌سوز را کرد	ین داعیه چون به خاطر آورد
تسکین ده بیدلان غمناک	آغاز به نام ایزد پاک
از صورت حال خویش دم زد	دیباچه‌ی نامه چون رقم زد،
همراه تو نی جز آهوی دشت!	کای رفته ز همدمان سوی دشت!
افتاده به خار و خاره چونی؟	از ما کرده کناره چونی؟

شب‌ها کف پای تو که بیند؟	خار از کف پای تو که چیند؟
خوانت که نهد به چاشت یا شام؟	همخوان تو کیست جز دد و دام؟
با اینهمه شکر کن[که باری	نبود چو من ات به سینه باری
دوران چو گل‌ام به ناز پرورد	وز خار ستیزه غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود	کاری نه به اختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار	ز ایشان به دلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست	یا بوی تو از صبا شنیده‌ست،
کی دیده به هر کسی کند باز؟	با صحبت هر خسی کند ساز؟
همخواه‌ی من نبوده هرگز	سر بر سر من نسوده هرگز
گشته ز من خراب، مهجور	قانع به نگاهی، آن هم از دور
زین غم، روزش شبی‌ست تاریک	زین رنج، تنش چو موی باریک
وز کشمکش غم‌اش ز هر سوی	نزدیک گسستن است آن موی
آن موست حجاب را بهانه	خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی‌حجاب بینم	خورشید تو بی‌سحاب بینم
نامه که شد از حجاب، بنیاد	آخر چو به بی‌نقاب‌ی افتاد،
زد خاتم مهر، اختتامش	از حلقه‌ی میم، والسلامش
قاصد جویان ز خیمه برخاست	قد کرد پی برون‌شدن راست
بودش خیمه به مرغزاری	نزدیک به خیمه، چشمه‌ساری
بنشست ولی نه از خود آگاه	بنهاد چو چشمه چشم بر راه
ناگاه بدید کز غباری	آمد بیرون، شترسواری
دامن ز غبار ره برافشاند	اشتر به کنار چشمه خواباند

لیلی گفتش که «از کجایی؟	کید ز تو بوی آشنایی!»
گفتا که «ز خاک پاک نچدم	کحل بصرست خاک نچدم»
لیلی گفتا که «تلخکامی،	مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد	غم‌دیده و سوگوار گردد
هیچ‌ات به وی آشنایی‌ای هست؟	امکان زبان‌گشایی‌ای هست؟»
گفتا «بلی آشنای او‌ی‌ام	سر در کنف وفای او‌ی‌ام
هر جا باشم دعاش گویم	تسکین دل از خداهش جویم»
لیلی گفتا که «در چه کارست؟»	گفتا که «ز درد عشق زارست!
همواره ز مردمان رمیده	با وحش رمیده آرمیده»
لیلی گفتا که «ای خردمند!	دانی که به عشق کیست دربند؟»
گفتا «آری، به یاد لیلی	هر دم راند ز دیده سیلی»
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت	و اسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که «منم مراد جانش	و آن نام من است بر زبانش
جانم به فدات اگر توانی	کز من خبری به وی رسانی،
آیین وفا گری کنی ساز	و آری سوی من جواب آن باز،
دردی ببری و داغی آری	شمعی ببری، چراغی آری»
برخاست به پای، آن جوانمرد	کای مجنون را دل از تو پردرد!
منت دارم، به جان بکوشم	کالای تو را به جان فروشم
شد لیلی را درون ز غم شاد	و آن نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید در آن به آرزویی	برگ کاهی و تار مویی
یعنی ز آن روز کز تو فردم،	چون مو زارم، چو کاه زردم!

چون نامه بر آن گرفت، برجست	بر ناقه‌ی رهنورد بنشست
شد راحله تاز راه مجنون	مایل به قرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی‌کم و کاست	بسیار دوید از چپ و راست
دیدش که چو مستی اوفتاده	دستور خرد به باد داده
در خواب نه، لیک چشم بسته	بیدار، ولی ز خویش رسته
از گردش ماه و مهر بیرون	وز دایره‌ی سپهر بیرون
مستغرق بحر عشق گشته	وز هر چه نه عشق در گذشته
قاصد هرچند حيله انگيخت	تا بو که به وی تواند آميخت
آن حيله نداشت هيچ سودش	از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حاديان نوایی	در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدا همی کرد	و آن دلشده را ندا همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام	و آمد به خود از سماع آن نام
گفتا[۱] «تو که ای و این چه نام است؟	زین نام مراد تو کدام است؟»
گفتا که[۲] «منم رسول لیلی	خاص نظر قبول لیلی»
گفتا که[۳] «ره ادب نجسته	وز مشک و گلاب لب نشسته،
هر دم به زبان چه آری این نام؟	گستاخ، چرا شماری این نام؟»
زد لاف که[۴] «من زبان اویم	گویا شده ترجمان اویم
خیزان، بستان[۵] که نامه‌ی اوست	یک رشحه ز نوک خامه‌ی اوست»
مجنون چو شنید نام نامه	پا ساخت ز فرق سر چو خامه
چون بر سر نامه نام او دید،	بوسید و به چشم خویش مالید
افتاد ز عقل و هوش رفته	خاصیت چشم و گوش رفته

آمد چو ز بی خودی به خود باز	این نغمه‌ی شوق کرد آغاز
کاین نامه که غنچه‌ی مرادست	زو در دل تنگ صد گشادست
حرزی ست به بازوی ارادت	مرقوم به خامه‌ی سعادت
تعویذ دل رمیدگان است	تومار بلا کشیدگان است
و آن دم که گشاد نامه را سر،	سر برزد از او نوای دیگر
کاین نامه نه نامه نوبهاری ست	وز باغ امل بنفشه‌زاری ست
دلکش رقمی ست نورسیده	بر صفحه‌ی آرزو کشیده
صف‌هاست کشیده عنبرین مور	ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن به سوی خانه	برده دل بیدلان چو دانه
ز آن نامه‌ی دلنواز هر حرف	بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه‌ی می کز آن بخوردی	از جا جستی و رقص کردی
از خواندن نامه چون پرداخت	در گردن جان حمایل‌اش ساخت
قاصد چو بدید آن به پا خاست	زو کرد جواب نامه درخواست
مجنون چو به نامه در، قلم زد	در اول نامه این رقم زد:
«دیباچه‌ی نامه‌ی امانی	عنوان صحیفه‌ی معانی
جز نام مسببی نشاید	کز وی در هر سبب گشاید
مطلق گردان دست تقدیر	زنجیری ساز پای تدبیر
آن را که به وصل چاره سازد،	سر برتر از آسمان فرازد
و آن را که ز هجر سینه سوزد،	صد شعله به خرمنش فروزد»
چون بست زبان ازین سرآغاز	گشت از دل ریش رازپرداز
کاین هست صحیفه‌ی نیازی	ز آزرده دلی به دلنوازی

آن دم که رسید نامه‌ی تو	پر عطر وفا ز خامه‌ی تو
بر دیده‌ی خون‌فشان نهادم	در سینه به جای جان نهادم
هر حرف وفا ز وی که خواندم	از دیده سرشک خون‌فشاندم
در وی سخنان نوشته بودی	صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی	غم‌های مرا بسی فزودی
گیرم که تو دوری از کم و کاست	نید به زبان تو بجز راست،
مسکین عاشق چو بدگمان است	هر لحظه اسیر صد گمان است
هر شبهه به پیش او دلیلی‌ست	هر پشهی مرده زنده پیلی‌ست
مرغی که به بام یار بیند	کو دانه ز بام یار چیند،
ز آن مرغ به خاطرش غباری‌ست	کز غیر به دوست نامه آری‌ست
گفتی کلا به بوسه دل ندارم	وز فکر کنار بر کنارم!
این درد نه بس که صبح تا شام	هم صحبت توست کام و ناکام؟
گفتی کلا ز درد پایمال است	وز غصه به معرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن	بر باد هوا چو دود رفتن!
گر او برود تو را چه کم، یار؟	کالای تو را چه کم خریدار؟
ممکن بود از تو کام هر کس	محروم از آن همین منم، بس!
آن را که تو دوست داری، ای دوست!	گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی	از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد	آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد	در راه مراد او شتابد
هر چند که من نه از تو شادم،	یک بار نداده‌ای مرادم،

گیتی همه بر مراد باد!

خاطر ز زمانه شاد باد!

ور من میرم تو را بقا باد!

دمسازی دوستان تو را باد!

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

صورتگری اینچنین کند ساز

نیرنگ زن بیاض این راز

چون صورت چین بدیع پیکر

کان کعبه‌ی بی نظیر منظر

پاداش خوشی‌ش ناخوشی کرد،

با شوهر خود چو سرکشی کرد،

بیمار به روی بستر افتاد

مسکین زین غم ز پا درافتاد

سوداندیشی، زیان او شد

آن وصل، بلای جان او شد

بیماری او زمان زمان بیش

می‌بود ز خاطر غم اندیش

مسکین به شکنج این شکنجه

چون یک دو سه روز بود رنجه

بگشاد و، بر او شکنجه بشکست

ناگاه عنایت ازل دست

وز تنگی این قفس جهان‌دش

از کشمکش نفس رها‌ندش

آن کو ندهد به درد جان کیست

جان داد به درد و جاودان زیست

آوخ ز جهان درد بر درد

در بودن، درد و در سفر درد

می‌داشت دلی چو غنچه پر خون،

لیلی که ز درد و داغ مجنون

وز خون، دل خویشتن پرداخت

از مردن شو، بهانه بر ساخت

بنشست به رسم عده‌داری

عمری به لباس سوگواری

شد ماتم شوهرش بهانه

عشقش به درون نه داشت خانه،

می‌کرد و زبان خلق کوتاه!

عمری به دراز، گریه و آه

شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن

چون یک چندی بر این برآمد	دودش ز دل حزین برآمد
بگرفت به کف شکسته‌جامی	می‌زد به حریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا،	صد دلشده بیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام	در یوزه‌گرش ز خوان انعام
هر کس ز کف چنان حبیبی	می‌یافت به قدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش	عقل از سر و، جان ز تن رمیدش
چون نوبت وی رسید، بی‌خویش	آورد او نیز جام خود پیش
لیلی وی را چو دید و بشناخت	کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعام‌اش	کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید	گویا که جهان به کام خود دید
آهنگ سماع آن شکست‌اش	چون راه سماع ساخت مست‌اش
می‌بود بر آن سماع، رقاص	می‌زد با خود ترانه‌ای خاص
کالعیش ^۱ که کام شد میسر!	عیشی به تمام شد میسر!
همچون دگران نداد کامم	وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظری‌ش هست تنها	ز آن جام مرا شکست تنها
صد سر فدی شکست او باد!	جانها شده مزد دست او باد!

در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی

دستان زن این سرود دلکش	رامشگر این ترانه‌ی خوش
کن مانده به چنگ غم گرفتار،	بر عود سخن چنین کشد تار
از تاب حرارت تموزی،	روزی به هوای نیمروزی
یعنی که به سایه‌ی مگیلان	ره برده به خیمه‌ی ذلیلان
می‌کرد به هر طرف نگاهی	برساخت از آن نظاره گاهی
ز ایشان در و دشت گشته معمور	ناگاه بدید قومی از دور
صد خیمه و بارگاه بر پای	کردند به یک زمان در آن جای
با جمع ستارگان یکی ماه	ز آن خیمه گه‌اش نمود ناگاه
ز آن مرحله رو به دشت کردند	کز خیمه هوای گشت کردند
یکدیگر را تمام دیدند	آن دم که به پیش هم رسیدند
با او ز زنان قوم خیلی	مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!
بی‌خود برجست و بی‌خود افتاد	چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
لیلی به سرش دوید حالی	شد کالبدش ز هوش خالی
خونابه فشان ز سینه‌ی ریش	بنهد سرش به زانوی خویش
زود آوردش به خواب خیزی	ز آن خواب خوش از گلاب‌ریزی
بردند ملال یکدیگر را	دیدند جمال یکدیگر را
هر در سخن که بود سفتند	هر راز کهن که بود گفتند
کس سوخته‌دل مباد ازین داغ	در وقت وداع کاندترین باغ
کامروز میان صد غم و سوز	مجنون گفتا که! «ای دل‌افروز!

بگذاشتی اندر این زمین‌ام،
 من بعد کی و کجاست بینم؟
 گفتا که «به وقت بازگشتن
 خواهم هم ازین زمین گذشتن
 گر زآنکه درین مقام باشی،
 از دیدن من به کام باشی»
 این رفت ز جای و او به جا ماند
 چون مرده‌تنی ز جان جدا ماند
 بر موجب وعده‌ای که بشنید
 از منزل خویشتن نجنبید
 در حیرت عشق آن دلارای
 ننشست درخت‌وار از پای
 می‌بود ستاده چون درختی
 مرغان به سرش نشسته لختی
 یک‌جا چو درخت پاش محکم
 مو رفته چو شاخه‌هاش در هم
 عهدی چو گذشت در میانه
 مرغی به سرش گرفت خانه
 مویش چو بتان مشک‌برقع
 از گوهر بیضه شد مرصع
 مرغان سرود عشق پرداز
 یک‌چند براین نسق چو بگذشت
 لیلی به دیار خویش برگشت
 آمد چو به آن خجسته‌منزل
 وز ناقه فروگرفت محمل،
 آمد به سر رمیده مجنون
 دیدش ز حساب عقل بیرون
 هر چند نهفته دادش آواز
 نمد به وجود خویشتن باز
 زد بانگ بلند کای وفا کیش!
 بنگر به وفا سرشته‌ی خویش!
 گفتا «تو که‌ای و از کجایی؟
 بیهوده به سوی من چه آیی؟
 گفتا که «منم مراد جانت!
 کام دل و رونق روانت!
 یعنی لیلی که مست اوئی
 اینجا شده پی‌بست اوئی»
 گفتا «روا روا که عشقت امروز
 در من زده آتشی جهان‌سوز
 برد از نظرم غبار صورت
 دیگر نشوم شکار صورت!»

عشق‌ام کشتی به موج خون راند	معشوقی و عاشقی برون ماند
لیلی چو شنید این سخن‌ها	از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین، که حال او چیست	بنشست و به های‌های بگریست
گفت: «ای دل و دین ز دست داده!	در ورطه‌ی عشق ما افتاده!
نادیده ز خوان ما نوایی!	افتاده به جاودان‌بلایی!
مشکل که دگر به هم نشینیم	وز دور جمال هم ببینیم»
این گفت و ره وثاق برداشت	ماتم گری فراق برداشت
از سینه به ناله درد می‌رفت	می‌رفت و به آب دیده می‌گفت:
«درد!» که فلک ستیزه کارست	سرچشمه‌ی عیش، ناگوارست
ما خوش خاطر دو یار بودیم	دور از غم روزگار بودیم
از دست خسان ز پا فتادیم	وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من، به مرگ نزدیک	من دور از وی، چو موی باریک
او، کرده به وادی عدم روی	من، کرده به تنگنای غم خوی
او، بر شرف هلاک، بی من	افتاده به خون و خاک، بی من
من، درصدد زوال، بی او	ناچیزتر از خیال، بی او
امروز بریدم از وی امید	دل بنهادم به هجر جاوید»
این گفت و شکسته دل ز منزل	بر نیت کوچ، بست محمل
مجنون هم ازین نشیمن درد	منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعده‌ی دوست را به سر برد	بار خود از آن زمین به در برد
برخاست چنانکه بود از آغاز	با گور و گوزن گشت دمساز

مرگ مجنون

این رشحه برون دهد ز خامه	طغراکش این فراق‌نامه
مقبول خرد به خرده‌یابی	کز بر عرب یکی عرابی
طیاره ز حله راند بیرون	سرزد ز دلش هوای مجنون
جست از همه کس نشان او باز	بر عامریان گذشت از آغاز
کز وی دل این قبیله ریش است	گفتند کلاً یک دو روز بیش است،
نی نیز شنیده داستانی!	نی دیده کسی ز وی نشانی
رو کرد ز حله در بیابان	برخاست عرابی و شتابان
نومید به راه خویش رو کرد	چون یک دو سه روز جستجو کرد
جمع آمده وحشیان گروهی	ناگاه نمود زیر کوهی
مجنون را دید در میانه	شد تیز به سویشان روانه
همچون لیلی به چشم و گردن	با آهوکی سفید و روشن
جان داده ز درد فرقت یار	بر بالش خاک و بستر خار
او نیز بمرده در وفایش	همخواه چو دیده ماجرایش
شاخ طرب همه شکسته	گردش دد و دام حلقه بسته
وز چشم گوزن اشک‌ریزان	از سینه‌ی آهو آه‌خیزان
بر ریگ نوشته دید ز انگشت	کردش چو نگاه در پس پشت
بر بستر هجر جان سپردم!	کوخ که ز داغ عشق مردم!
کس مرحمتی نکرد بر من	شد مهر زمانه سرد بر من
یک مرده، به روز من نمرده	یک زنده، غذا چو من نخورده

و ایام به تیغ دوری ام کشت	بشکست شب صبوری ام پشت
محروم ز تعزیت چو من نیست	کس کشته‌ی بی‌دیت چو من نیست
نی شست ز روی من غباری	نی بر سر من گریست یاری
در پرسش من پیامی آورد	نز دوست کسی سلامی آورد
زد شیشه‌ی زندگی بر سنگ	شد شیشه‌ی چرخ بر دلم تنگ
این شیشه‌ی ریزه‌ریزه چون نیش	تا حشر خلد به هر دل ریش
بر خود همه جامه‌ها دریدند	چون اهل حی این خبر شنیدند
مو ببریدند و چهره کردند	از فرق عمامه‌ها فکندند
از صدق درون، برون ز حيله	یکسر همه اهل آن قبيله
بر سینه هزار کوه اندوه	گشتند روان به جای آن کوه
راه آوردند سوی مجنون	دل پر غم و درد و دیده پر خون
بر دل رقم غمی دگر زد	هر کس ره ماتمی دگر زد
وین کرد فغان ز ناتوانی‌ش	آن خورد دریغ بر جوانی‌ش
وین گفت ز نظم جانفزای‌اش	آن گفت ز طبع نکته‌زای‌اش
چون مه به عماری‌اش نشانند	ز آن شور و شغب چو بازمانند
با او کردند هم‌عماری	هم‌خوابه‌ی مرده را ز یاری
عامر نسیبان عماری‌اش را	اظهار بزرگواری‌اش را
رفتن سوی حله رای کردند	بر گردن و دوش جای کردند
صد چشمه ز چشم می‌گشادند	در هر گامی که می‌نهادند
صد ناله ز درد می‌کشیدند	در هر قدمی که می‌بریدند
شط بر شط بود، نیل در نیل	از دجله‌ی چشمشان به هر میل

آهسته همی زدند گامی	فریادکنان به هر مقامی
چون نغمه‌ی درد و غم سر یان	آمد ره دورشان به پایان،
خونابه‌ی غم کشیدگان‌اش	شستند به آب دیدگان‌اش
چاک افکندند در دل خاک	جا کرد به خاک با دل چاک
و آن دم که شدند مهربانان	دامن ز غبار او فشانان
هر یک به مقام خویشان باز	مجروح ز دور چرخ ناساز،
در ریخت ز دشت و در دد و دام	کردند به خوابگاهش آرام
در پرتو آن مزار پر نور	گشتند ددان ز خوی بد، دور
آری، عاشق که پاکبازست،	عشقش نه ز عالم مجازست
قلبی ببرد ز جان قلاب	گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که به خاک در، نهان شد	گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در رنج	زد دست طلب به پای آن گنج
ز آن گنج کرم مراد خود یافت	گر یک دو مراد جست، صد یافت
روی همه، در حظیره‌اش بود	چشم همه، بر ذخیره‌اش بود
شد روضه‌ی جان، حظیره‌ی او	رضوان ابد، ذخیره‌ی او
آرند که صوفی‌ای صفا کیش	برداشت به خواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا	با او نه به صواب مدارا
گفت: «ای شده از خرابی حال،	بر نقش مجاز، فتنه سی سال!
چون کرد اجل نبرد با تو،	معشوق ازل چه کرد با تو؟»
گفت: «به سرای عزت‌ام خواند	بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت: «ای به بساط عشق گستاخ!	شرمات نمد که چون درین کاخ،

خواندی ما را به نام لیلی؟	خوردی می ما ز جام لیلی،
با من بجز این عتاب ننمود»	بر من چو در عتاب بگشود
هر ذره به چشم اهل بینش	جامی بنگرد کز آفرینش
گرداگردش نوشته نامی ست	از زخم ازل، شکسته جامی ست
در هستی وی، شو از جهان گم!	در صاحب نام، کن نشان گم!
وز ظلمت خودپرستی خویش	تا بازرهی ز هستی خویش
جز بی خبری از آن خبر نیست	جایی برسی کز آن گذر نیست
گفتیم نشان، دگر تو دانی!	با تو ز جهان بی نشانی

وصف خزان و مرگ لیلی

چون لاله نشست غرقه در خون،	لیلی چو ز باغ مرگ مجنون
زد ساغر عیش خویش بر سنگ	شد عرصه ی دهر بر دلش تنگ
از راحت خواب و لذت خورد	افتاد در آن کشاکش درد
نورسته گلشن ز آب خود رفت	تابنده مهش ز تاب خود رفت
بی شانه، کمند گیسوان را	بی وسمه گذاشت، ابروان را
نگذاشت به رخ ز صحت اش رنگ	تب، کرد به قصد جانش آهنگ
زد سرخ گلش به زردرنگی	آمد به کمانی از خدنگی
شد بر ساقش گشاده خلخال	تبخاله نهاد بر لبش خال
گشتند به باد داده رختان	چون از نفس خزان، درختان
وز برگ بهار دور ماندند	از خلعت سبز عور ماندند

شد رنگرزانه کارگاهی	گلزار ز هر گل و گیاهی
سلطان چمن سپر بینداخت	طاووس درخت پر بینداخت
تبلرزه ز رخ طراوتش برد	بستان ز هو ی سرد بفسرد
بر دوش درخت مار ضحاک	شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک
آلوده به خون نمود دندان	از خون خوردن، انار خندان
از درد نشسته بر رخس زرد	به گشت چو عاشقی رخس زرد
صد چشم به هر طرف نهاده	بادام به عبرت ایستاده
بغداد شده بدل به کوفه	باغی تهی از گل و شکوفه
یعنی لیلی گل چمن‌زاد	و آن غیرت گلرخان بغداد
تن بنهاده به جان سپردن	افتاده به خارخار مردن
پاکیزه فراش پاک‌چادر!	گریان شد کای ستوده مادر!
کن دست به گردنم حم یل!	یک لحظه به مهر باش مایل!
بگشا نظر کرم به سویم!	روی شفقت بنه به رویم!
بر من نمد تو را ترحم	زین پیش به گفتگوی مردم،
تا فرقت وی به مرگم افکند	نگذاشتی‌ام به دوست پیوند
رنگش ز سرشک لعل من کن!	از خلعت عصمت‌ام کفن کن!
کنست علامت شهیدی‌م	ز آن رنگ ببخش رو سفیدی‌م!
ج یم به مزار پاک او کن!	روی سفرم به خاک او کن!
زن حفره به قبر دلگشایش!	بشکاف زمین زیر پایش!
ساز از کف پایش افسرم را!	نه بر کف پای او سرم را!
آسوده ز خاک پاش خیزم	تا حشر که در وفاش خیزم

افشانده به خنده جان شیرین	رو سوی دیار یار دیرین
مادر به رهش به خاک بوسی	او خفته به هودج عروسی
یکسر به حظیره گاه مجنون	بردندش از آن قبیله بیرون
در خاک چو گوهرش فکندند	خاکش به جوار دوست کنند
سر منزل عاشقان عالم	شد روضه‌ی آن دو کشته‌ی غم
ما نیز روانه‌ایم از پی	ایشان بستند رخت ازین حی
زه کرده به قصد ما کمانیست	گردون که به عشوه جان‌ستانیست
بر سینه خوریم تیر دلدوز،	ز آن پیش کزین کمان کین توز
زین مزرعه خوشه‌ی بچینیم	آن به که به گوشه‌ای نشینیم
آن را چو بیافتی، طرب کن!	نور ازل و ابد طلب کن!
تابنده ز مشرق دل توست	آن نور نهفته در گل توست
چون ذره در آفتاب خود غرق	خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
کم یابی اگر چه بیش جویی	هرچند نشان ز خویش جویی
خود را همه آفتاب یابی	دلگرم شوی به آفتابی
ایمن گردی ز آفت مرگ	بی‌برگی تو همه شود برگ
کنجا جز مرگ کس نمیرد	جایی دل تو مقام گیرد
کخر دل از آن بیایدت کند	جامی به کسی مگیر پیوند!
با جوهر خود کن آشنایی!	بیگانه شو از برون‌سرایی!
راهی به حریم وصل بگشای!	ز آینه خویش زنگ بزدای!

در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی،	این کار تو را بس است، جامی!
کز موج معانیات ز سینه	افتاد به ساحل این سفینه
مرهم‌نه داغ دلفگاران	تسکین‌ده درد بیقراران
شیرین شکری‌ست نورسیده	از نیشکر قلم چکیده
شعری که ز خاطر خردمند	زاید، به مثل بود چو فرزند
فرزند به صورت ارچه زشت است	در چشم پدر نکوسرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک!	ز آن کرده عروس طبع را دوک!
می‌کن ز آن نوک، خوش‌نویسی!	ز آن دوک ز مشک رشته‌ریسی!
می‌زن رقمی به لوح انصاف!	دراعی عیب پوش می‌باف!
چون شعر نکو بود، خط نیک	باشد مدد نکویی‌اش، لیک
گردد ز لباس خط ناخوب	در دیده‌ی عیب‌جوی، معیوب
حرفی که به خط بدنویسی،	در وی همه عیب خود نویسی
در خوبی خط اگر نکوشی،	از بهر خدا ز تیزهوشی،
حرفی که نهی، به راستی نه!	کز هر هنری است راستی به
و آن دم که نویسی‌اش، سراسر	با نسخه‌ی راست کن برابر!
چون خود کردی فساد از آغاز،	اصلاح به دیگران مینداز!
کوتاهی این بلندبنیاد،	در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو به شمار آن بری دست	باشد سه هزار و هشتصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت‌اندیش	در طول چهار مه، کم و بیش

در یک دو سه ساعتی ز هر روز	شد طبع بر این مراد، فیروز
هر چند که قدر این تهی دست	زین نظم شکسته بسته بشکست،
زو حقه‌ی چرخ، درج در باد!	ز آوازه‌ی او زمانه پر باد!